



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۸۴۴

گر ساعتی ببری ز اندیشه‌ها چه باشد  
غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد

ز اندیشه‌ها نخسپی ز اصحاب کھف باشی  
نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد

آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت  
زین کاهدان بپری تا کهربا چه باشد

صد بار عهد کردی کاین بار خاک باشم  
یک بار پاس داری آن عهد را چه باشد

تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته  
گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد

از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی  
ملک پدر بجویی ای بی‌نوا چه باشد

ای اولیای حق را از حق جدا شمرده  
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد

جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده  
گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد

بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی  
آنکه سری برآری از کبریا چه باشد

از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت  
در جنگ اگر نیچی ای مرتضا چه باشد

بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو  
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۳۲۵۹

کل عالم صورت عقل کست  
کوست بابای هر آنک اهل قل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود  
صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل  
تا که فرش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود  
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلح دایما با این پدر  
این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال  
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی‌بینم جهان را پر نعیم  
آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم

بانگ آبش می‌رسد در گوش من  
مست می‌گردد ضمیر و هوش من

شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان  
برگها کفزن مثال مطربان

برق آینه‌ست لامع از نمد  
گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران می‌نگویم من یکی  
ز آنک آکندست هر گوش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست  
عقل گوید مژده چه نقد منست